



## چند مرده حلاجیه!

شیرین باغستان، کارشناس ارشد آموزشی از همدان

از صندوق نامه‌های آموزشگاه، نامه‌ها، دستورالعمل‌ها، مجلات، دعوت‌نامه جلسه و... را بردارم. حضور در جلسات هم‌افزایی و هم‌اندیشی را دوست داشتم - و البته تا الان هم - فاش بگویم به صورت ناخودآگاه احساس نیاز به جمع‌آوری اطلاعات می‌کنم. آخر هیچ‌کسی برای مدیر

آن روزها خیلی چیزها با این روزها فرق داشت یا شاید هم آن روزها من خیلی با این روزها فرق داشتم! بله این درست‌تر است.

... ظهرها تا از مینی‌بوس روستا پیاده می‌شدم با یک تاکسی به سمت اداره می‌رفتم تا ضمن پیگیری امور،

نمودن من درس عملی، کاربردی و تجربی نداده بود. من که از هم‌جواری در گروه رسمی و در ماورای آن، گروه غیررسمی، خیلی می‌آموزم.

آخ آخ! یادم رفت بگویم من در سومین سال خدمت‌ام بعد از ۲ سال تدریس در پایه پنجم و اول دبستان پسرانه، معاون همان مدرسه شدم. در پایان تابستان سال سوم، به قول ابلاغ‌های انتصاب، به سبب تجارب ارزنده و عملکرد مطلوب، در روستایی دیگر کمی نزدیک‌تر به شهر مدیر مدرسه ابتدایی پسرانه دیگری شدم. بدین ترتیب، در ۲۲ سالگی با مدرک کارشناسی مدیریت و برنامه‌ریزی آموزشی، جوان‌ترین و کم‌تجربه‌ترین مدیر در جمع مدیران مدارس ابتدایی یک شهرستان بزرگ بودم.

آن وقت‌ها خیلی از مدیران محترم چه خانم و چه آقا، حتی به من نگاه هم نمی‌کردند. من خجول از کوچک بودم، در آخرین ردیف می‌نشستم! ولی تشنگی و میل دانستن مرا می‌فشرد. اغراق نباشد شاید در آن جمع فقط من نکته‌برداری می‌کردم یا شاید بیشتر از همه یادداشت می‌نوشتم چون بقیه بزرگواران خود را برتر از سخنرانان و مسئولین به حساب می‌آوردند. می‌شنیدم که می‌گفتند ما همه این حرف‌ها را فوت آب هستیم! ولی من نه؛ این صحبت‌ها برای من حرف نبود، یادگرفتنی بود. باید یاد می‌گرفتم. من مسئول اداره مدرسه ۵ کلاسه‌ای با نزدیک به ۸۰ پسر کودک و نوجوان بودم و این خودش خیلی خیلی مهم و ارزشمند بود.

قبل از شروع برنامه، زنگ تفریح و بعد از تمام شدن جلسه، یواشکی در دورترین شعاع دایره مدیران خانم می‌ایستادم و به دنبال همدل و همراهی بودم که دستم را بگیرد. می‌گشتم و البته می‌کوشیدم در خلال صحبت‌هایشان، جواب پرسش‌های فراوانم را بیابم.

یکی از روزها در یکی از جلسات، خانم مدیر مدرسه‌ای سرآمد، جمله‌ای را گفت که تا سال‌ها ذهن مرا بر آشفته: «من یک هفته بعد از رفتن هر معلم سر کلاس درس می‌فهمم چند مرده حلاج!»

می‌شود آیا؟

من هیچ‌گاه نتوانستم باور کنم؛ نتوانستم بفهمم و نتوانستم به کار ببندم.

یعنی در ۷ روز اول مدرسه، مدیر در ذهن خود همکارانش را طبقه‌بندی می‌کند و دیگر بدون هیچ رصد و بررسی، با این تصور و برداشت اولیه، رویه‌ای برای برخورد در پیش می‌گیرد! با این حساب، امکان رشد و تعالی، امکان تغییر، امکان نمایش توانمندی‌ها، امکان تعامل، امکان... بدون تولد، می‌میرد و دفن می‌شود.

بعد از ۳۰ سال انجام وظیفه و در دوران بازنشستگی، هنوز هم نتوانسته‌ام مصداق این حرف را بیابم.

در طی سال‌های سال، در جریان آزمون و خطاهای فراوان، بازخوردهای اداری، واکنش‌های همکاران، آموزش‌های حین خدمت، ارتقای مدرک تحصیلی، ایفای نقش در پست‌های مختلف اداری و مدرسه‌ای، کسب تجارب شغلی متنوع و از همه مهم‌تر هم‌جواری و شاگردی در محضراساتید و صاحب‌نظران تعلیم و تربیت، به من آموخت که «قضاوت» بی‌دلیل و بدون مدرک، ممنوع‌ترین کار در نظام آموزشی است. به من آموخت که با خط‌کش راستی و کجی یا پرتلاش و کم‌تلاش یا موفق و ناموفق، نمی‌توان معلمین، کادر اجرایی، فراگیران و... یک آموزشگاه را تفکیک کرد و تمیز داد. به من آموخت که مدیر مدرسه بودن یعنی رهبری آموزشی بر همه: معلم، معاون، خدمت‌گزار، اولیا، دانش‌آموزان، کارکنان دوایر اداری، کسبه محل، همسایگان مدرسه و... به من آموخت که هر تجربه گروه غیررسمی قابل کاربست در آموزشگاه دیگری نیست، چون به اندازه همه دانش‌آموزان می‌توان طراحی آموزشی برای مدیریت و یا کلاس‌داری کرد. به من آموخت که خیلی هزینه سنگینی لازم است تا خامی، پخته شود. به من آموخت که کاش آن روزها جرأت و جسارت و مهارت نه گفتن مستدل و محترمانه را داشتیم تا ابراز عقیده می‌کردم. به من آموخت که راهی که آن موقع در آن قدم نهاده بودم، مسیری بسیار زیبا با چشم‌اندازی دور اما دلنشین داشت و رهروی و رهپویی در این راه بسیار دشوار بود. به من آموخت که همواره در خود اشتیاق به ایجاد تغییر و افزایش انگیزش را زنده نگه دارم. و به من آموخت که درست به بالاترین نقطه که می‌رسی، محکوم به جداشدن و منفک شدن هستی.

شاید بهتر باشد در پایان بیافزایم این روزها، هم من تغییر کرده‌ام و هم همه چیز.